

مارسل پانیول
عضو فرهنگستان فرانسه

دختر چاه کن

ترجمه: دکتر محمد جواد کمالی

La Fille du Puisatier
Marcel Pagnol
Editions de Fallois, Paris, 2011.

مارسل پانیول در ۲۸ فوریه ۱۸۹۵، در شهر اُبانی واقع در جنوب فرانسه به دنیا آمد... بعد از دریافت دیپلم، راهی مون پلیه شد و از دانشگاه آن شهر در رشته ادبیات لیسانس گرفت. در دوره دانشجویی به سرودن شعر نیز علاقمند شد و توانست گزیده ای از اشعار خود را در نشریه‌های فرانسوی به چاپ برساند. او پس از فارغ‌التحصیلی، ...

درباره «دختر چاه‌کن»

پانیول تألیف کتاب «دختر چاه‌کن» را در ماه‌های آغازین جنگ جهانی دوم به پایان



رساند. او در این کتاب، همانند بسیاری از دیگر آثارش، از فولکلور جنوب فرانسه الهام گرفت. موضوع کتاب در عین حال که جذاب و خواندنی است، بسیار تلخ و عبرت انگیز است. نویسنده، از یک سو، به تعریف گوشه ای از زندگی دختری شهرستانی می پردازد که اگرچه در کودکی و نوجوانی از تعلیم و تربیت خوبی برخوردار بوده است، در آستانه جوانی، گرفتار عشقی آنی می شود و ناخواسته مشکلاتی را برای خود و پدر زحمتکشش به وجود می آورد؛

و از دیگر سو، فضای کشور فرانسه را در اولین ماه های شروع جنگ به تصویر می کشد و به موضوع‌هایی چون بسیج مردمی، احساسات عامه نسبت به جنگ و اعلان شکست فرانسه در جنگ می‌پردازد.

پانیول بلافاصله فیلمنامه‌ای را با اقتباس از این کتاب تنظیم نمود و خود، در ماه مه

۱۹۴۰، شروع به ساخت فیلمی با همین عنوان کرد ...

شصت سال بعد از ساخت این فیلم توسط نویسنده، دانیل اُتوی^۱، بازیگر و کارگردان نام‌آشنای فرانسه تصمیم گرفت نسخه جدیدی از آن را ارائه کند. او خود فیلمنامه‌ای را براساس کتاب «دختر چاه‌کن» تهیه و تدوین نمود و ...

¹ Daniel Auteuil

۱- منظره گسترده‌ای از استان پروانس (Provence)، در انتها، رشته تپه‌هایی

به رنگ سفید و آبی به چشم می‌خورد.

در دشت، باغی از درختان خاکستری زیتون و درختان سبز بادام، روی زمینی که گیاهان خشکیده به آن رنگ طلایی داده است، به ردیف دیده می‌شود. در وسط این منظره، پیکر کوچک و سیاهی که ظاهراً بزرگ تر از یک جیرجیرک نیست، رو به جلو می‌آید. درختان زیتون همچون انبوهی از بوته‌های آویشن قد برافراشته‌اند.

۲- پیکر کوچک نزدیک شده است. دختر جوانی است که سبد نسبتاً سنگینی را حمل می‌کند. او درست در برابر ما از حرکت باز می‌ایستد. خم می‌شود و گلی را از دامن طبیعت می‌چیند. آن را در موهای طلایی رنگ خود که خیلی کوتاه و چون پشم بره‌ها حلقه حلقه است، فیو می‌برد.

وقتی رو به آسمان زانو می‌زند، زیباییش دو چندان می‌شود. در چهره‌اش هنوز

آثار کودکی پیداست، گردنی ظریف و صاف و پاک دارد و سینه‌هایش مثل همه دوشیزگان روستایی درشت و سفت است.

۳- از جای برمی‌خیزد، به راهش ادامه می‌دهد؛ در سایه روشن درختان زیتون دور می‌شود، و می‌توانیم در پشت گردنش، درخشش



زنجر طلایی بسیار ظریفی را ببینیم، زیرا او مدال مربوط به روز غسل تعمیدش را هنوز به گردن دارد.

۴- در کنار جویباری که کم و بیش به رودخانه ای کوچک می‌ماند، درختان بید و صنوبر لرزان و نیزارهای دیده می‌شود. سنجاقک‌هایی هم هستند که با پرواز خود

گاه به طور ناگهانی نور خورشید را منعکس می کنند. بازتاب روشنی آب رودخانه، زیر برگ های درختان را روشنایی می بخشد.

مرد جوان بلند قامتی تا زانو در آب است: موهای قهوه ای رنگی دارد و مایوی کوتاه مشکی و بلوز کشف سفید و بدن نمایی به تن دارد. بی سر و صدا در امتداد رودخانه در حال قدم زدن است. در آب زانو می زند و دستش را زیر ریشه های نیزارها فرو می برد. بعد دراز می کشد و با دست سوراخ عمیق و نامشهودی را در آب جستجو می کند. تنها صورتش بیرون از آب است. ناگهان بلند می شود: ماهی قزل آلائی سفید و سبزه بزرگی گرفته است که مثل آدمی به دارآویخته، خود را به این سو و آن سو می زند. آن را سر دست می برد و روی همیان پارچه قهوه ای رنگی می اندازد که با بندک به شاخه خم شده درخت بیدی بسته شده است. یک دفعه سرش را بالا می گیرد و کمی پائین تر به طرف دیگر رودخانه نگاه می کند.

۵- در آن سو، دختر جوان دارد پیش می آید. پسر را ندیده است. سبدهش را به زمین می گذارد و روی علف ها می نشیند؛ می خواهد برای عبور از عرض رودخانه، کفش هایش را از پا درآورد. اما گویا گره بند یک لنگ کفشش کور شده است. مرد جوان، لبخند بر لب، چند قدمی به طرف او برمی دارد. دختر سرش را بلند می کند؛ او را می بیند و می ترسد.

مرد جوان: می خواهید از رودخانه رد بشوید؟

دختر از جا بلند می شود، سبدهش را دوباره برمی دارد و چند قدمی عقب عقب می رود.

مرد جوان: از چی می ترسید؟ (می خندد.) من اگر صدای پایتان را می شنیدم، خودم را پنهان می کردم. اینجا دارم با دست ماهی می گیرم، آیا قدغن است که ... بباید جلو؛ نترسید، من وحشی نیستم.

دختر: من هم همین طور. (به طرفش پائین می آید.) باید بگویم که دیگر از شما نمی ترسم.

مرد جوان: من هیچ کاری نکردم که باعث ترس شما بشود . فقط پرسیدم آیا می‌خواهید از رودخانه ما رد بشوید؟

دختر: مگر رودخانه مال شما است؟

مرد جوان: درست است. از وسط زمین پدرم می‌گذرد.

دختر: این سنگ‌ها و ماسه‌های کف رودخانه شاید مال شما باشد، اما رودخانه یعنی آب جاری. آبی که جریان دارد، متعلق به کیست؟
مرد جوان با لبخندی مردانه به او نگاه می‌کند. دختر روی علف‌ها می‌نشیند و بار دیگر سعی می‌کند گره‌گور بند کفشش را باز کند.

...

مرد جوان: سعی نکنید که بند را بیشتر از این بکشید؛ گره آن کور شده است.

دختر: دارم برای پدرم ناهار می‌برم؛ باید هرطور شده از این رودخانه رد

بشوم.

مرد جوان: اگر به من اجازه بدهید، کار دشواری نخواهد بود.

او تو رودخانه می‌پرد. سپس با لبخندی مقتدرانه حرف می‌زند.

مرد جوان : بلند بشوید . (دختر بی آن‌که سخنی بگوید، حیرت زده اطاعت می‌کند.) سبیدتان را بردارید.

دختر دسته سبید را می‌گیرد، مرد جوان او را راحت بلند می‌کند و خنده‌کنان به آن سوی رودخانه می‌بردش. دختر خودش را مثل چوب خشک راست می‌گیرد، تا مبادا گونه‌اش به شانه برهنه مرد جوان بخورد . مرد او را مثل مجسمه ای کوچک به طور ایستاده روی علف‌ها می‌گذارد.

مرد جوان: بفرمائید.

دختر: مرسی.

مرد جوان: و حالا می‌توانم اسمتان را ببرسم؟

دختر جواب نمی دهد، دوان دوان از آنجا می گریزد و در زیر درختان زیتون ناپدید می شود، و مرد جوان دور شدن او را نظاره می کند ...

در کشتزارها

دختر به آهستگی قدم می زند. هرازگاهی به پشت سر خود نگاهی می اندازد. از کنار درختان زیتون که می گذرد، آواز جیرجیرک ها به گوش می رسد. در دور دست، ناقوس شهر سالون (Salon) به صدا در می آید و آمدن فرشته ظهر را بشارت می دهد. ناگهان صدای بوق چاه کنان همه جا طنین افکن می شود و خبر از انفجار قریب الوقوع چند دینامیت می دهد.

در کنار مزرعه ای، مرد جوانی که روی زمین ایستاده است، در دهانه بوق بزرگی که به شاخ شباهت دارد، می دمدم. او هرچند لحظه یک بار، این بوق را در سه جهت افق به صدا در می آورد؛ و کمی دورتر، در پشت سرش، صدای بوق دیگری طنین انداز می شود. جلیقه ای پر از لکه های گِل و شلوار مخملی پر وصله و پینه ای که تا زانویش می رسد، به تن دارد. کفش های گنده اش نیز آغشته به گِل است. دختر به طرف او می رود.

مرد: سلام، پاتریسیا! (Patricia)

پاتریسیا: سلام، فلیپ! (Felipe)

فلیپ: نزدیک نشوید! دینامیت ها هر لحظه ممکن است منفجر بشوند! آه! خطر بزرگی ما را تهدید نمی کند: چاه دوازده متر عمق دارد، و دینامیت ها در آن ته هستند. سنگ ها نمی توانند به بیرون پرتاب شوند. ولی، گاهی وقت ها پیش می آید که دو یا سه قطعه سنگ دیوانه وار به سمت بالا تا پنجاه متری بالای سر ما پرتاب می شوند... و بعدش، فکرش را بکن کجا پایین می افتند!...

بوق را برمی دارد و سه بار دیگر در آن می دمدم.

پاتریسیا، سبد به دست، از بالای تپه به سمت پایین حرکت می کند. در عمق دره‌ای کوچک جرتغیلی روستایی که از به هم پیوستن تنه سه درخت کاج بریده تشکیل شده، به صورت داربست قد برافراشته است.

...

پاتریسیا که سبدش را قبلاً روی زمین گذاشته است، دستمال چهارخانه بزرگ بالای آن را برمی دارد و به عنوان رومیزی، روی در کهنه پهن می کند. در طول مدتی که صحنه بعد اجرا می شود، او در حال چیدن سفره است.

چاه کن: (غرق در فکر) دینامیت سوم فاتحه اش خوانده شد! تقصیر من بود، سنگ را که سوراخ کردم، فکر می کردم زیرش یک قطعه سنگ دیگر است، خوب، باروت می توانست به سمت بالا فشار بیاورد و زمین را از جا بکند. ولی خاک آن زیر نرم بود و برای همین دینامیت درست عمل نکرد.

فیلیپ: برای ما دارید میز می چینید؟

پاتریسیا: بله، چون امروز جشن تولد من است.

فیلیپ: جشن هجده سالگی تان؟

پاتریسیا: دقیقاً، برای همین

خواستم پدرم را غافلگیر کنم.

او ظرف سفالی بزرگی را که

دستمالی دورش پیچیده شده، روی میز می گذارد. گره های دستمال را باز می کند.

چاه کن با ولع به ظرف چشم می دوزد.

چاه کن: خوراک گوشت، اوه! مریم مقدس! برای پایین رفتن تو چاه، می شود

تنهایی کاری کرد... اما برای بالا آمدن...

فیلیپ: با چرخ و چاه و قرقره، مرده ها را هم می شود بالا کشید و بیرون آورد.



پاتریسیا سر قابلمه‌ای را که روی میز گذاشته است، برمی‌دارد. فلیپ به طرف بخاری که از روی ظرف برمی‌خیزد، خم می‌شود.

فلیپ: وای گوشت آب‌پز! برای چنین غذایی باید چند تا خلال دندان تراشید! و با چاقوی دینامیت‌گذاری که از فرط تماس با باروت سیاه شده، خندان و شادمان، چند شاخه نازک را تراش می‌دهد.

چاه‌کن: امروز واقعاً روز جشن تولدت است؟

پاتریسیا: آره پدر، ۲۱ آوریل.

چاه‌کن: پاک یادم رفته بود.

فلیپ: این دیگر کم‌توجهی است. اگر من می‌دانستم...

چاه‌کن: من همیشه این جور چیزها یادم می‌رود.

پاتریسیا: مردها همیشه حواسشان جای دیگری است!

چاه‌کن: امروز با ما غذا نمی‌خوری؟

پاتریسیا: اوه نه! وقت ندارم.

فلیپ: خوب، این جشن تولد شما است، و درست نیست که خود شما هم

هدیه بدهید!

پاتریسیا: اگر پدرم به من نعمت زندگی را هدیه نداده بود، امروز جشن تولدم نبود، چون اصلاً به دنیا نیامده بودم. برای همین این غذا را برایش درست کردم تا به نوعی از او برای این هیجده سال زندگی تشکر کنم.

دو مرد شروع به غذا خوردن می‌کنند.

فلیپ: اگر می‌دانستم، یک بطری شراب سربسته با خودم می‌آوردم.

چاه‌کن: (لبوانش را پراز شراب می‌کند.) همین شراب خوبه. من شراب تو

بطری را دوست ندارم. همین شراب بشکه بهترین شراب است.

شراب را با یک جرعه می‌نوشد، نفس عمیقی می‌کشد و با حرکت دادن زبان

در دهان صداهایی را در می‌آورد.

پاتریسیا: کندن چاه خوب پیش می‌رود؟

چاه‌کن: به کندی، به یک تخته سنگ بر خوردیم. از این سنگ‌ها اینجا زیاد یافت می‌شود.

پاتریسیا: فکر می‌کنی که چاه پر آبی باشد؟

چاه‌کن: اوه بله! یک چشمه است: هنوز دو متر بیشتر نکنده ایم ولی پاهایمان خیس می‌شود. آب از همین الآن به اندازه یک بند انگشت آن زیر جاری است. ساعت مچی‌ام این را به من می‌گوید: این ساعت مچی هیچ‌وقت خطا نکرده است.

...

چاه‌کن: داری می‌روی؟

پاتریسیا: آره پدر. خواهر کوچولوها منتظرم هستند. مدرسه‌شان ساعت یک‌ونیم شروع می‌شود.

چاه‌کن: خوب. حتماً یک کم از این غذای خوشمزه تو خانه برای ناهارشان گذاشته‌ای؟

پاتریسیا: آره برای همه از همین غذا درست کردم. خداحافظ، فلیپ.

فلیپ: خداحافظ، پاتریسیا. راستی راستی دستت درد نکند، در ضمن جشن

تولدت مبارک!

پاتریسیا: مرسی!

دختر در کوره راهی که دو طرفش پر از خس و خاشاک است، از نظر محو می‌شود. مردها به غذا خوردن ادامه می‌دهند.

فلیپ: این دختر هم قشنگ شده است و هم خیلی خوب و نجیب است.

چاه‌کن: فلیپ، این مطلب را فقط تو می‌گویی.

...

فلیپ: روزی که عروسی بکند و به خانه شوهر برود، دلتان برایش تنگ

خواهد شد.

چاه‌کن: در این باره حرف نزن. خوب می‌دانم که این اتفاق پیش می‌آید؛ اما

نمی‌خواهم فکرش را بکنم.



فلیپ: بهتر نیست با مردی

عروسی کند که شغل خودمان را داشته باشد و خانه اش نزدیکی های خانه شما باشد؟ این جورى شاید او را از دست ندهید...

چاه‌کن: با پیش کشیدن حرف

عروسی، اشتهايم را کور کردی. ببین هنوز هم از چاه دارد دود بیرون می‌آید. چند شاخه آتش بزن و ببنداز تو آن، شاید دود محو بشود. تو این فرصت من یک بشقاب دیگر برایت غذا می‌کشم.

فلیپ از جا برمی‌خیزد. چند شاخه بزرگ و خشکیده را که قبلاً فراهم

کرده‌اند، برمی‌دارد، آنها را شعله‌ور می‌کند و تو چاه می‌اندازد.

در باغ زیتون

پاتریسیا به طرف شهر برمی‌گردد. نزدیک رودخانه می‌شود. به کنارۀ کم عمق‌تر آن می‌رسد: کسی آنجا نیست. به بالا دست و پایین دست رود نگاه می‌کند و بی‌آن‌که از لابه لای نیزاز دیده شود به سمت بالای رود راه می‌افتد. ماهیگیر جوان را می‌بیند که هنوز مشغول صید قاچاقی ماهی است.

مرد جوان یواش به او نزدیک می‌شود. دختر سعی می‌کند خودش را پنهان

نماید؛ مرد جوان سرش را بالا می‌گیرد، او را می‌بیند و لبخند می‌زند.

مرد جوان: دوشیزه خانمی را می‌بینم که نیاز به یک کشتی انتقال مسافر از این

طرف رود به آن طرف را دارند...

پاتریسیا: دارم دنبال پل می‌گردم؛ یکی همین جاها بود...

مرد جوان: پل کمی بالاتر است، تو آن مزرعه دیگر.

پاتریسیا: مرسی. (وانمود می‌کند که می‌خواهد به راهش ادامه بدهد).

مرد جوان: احتیاجی نیست این همه سر بالایی را طی کنید؛ من که هستم .

چند لحظه پیش، عملیات با موفقیت کامل انجام شد؛ حالا هم می‌شود موفق شد، بیایید

جلو.

پاتریسیا: گویا شما تمام روز اینجا ماهی می‌گیرید.

